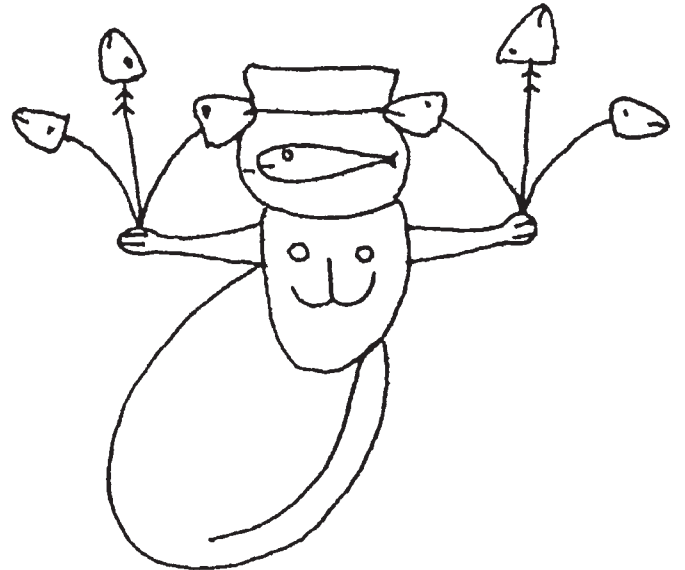


کاریکلماتور

کاریکلماتور نامی است که احمد شاملو در سال ۱۳۴۷ بر نوشته‌های پرویز شاپور گذاشت. این واژه حاصل پیوند کاریکاتور و کلمه است. به دید شاملو، نوشته‌های شاپور کاریکاتورهایی است که با کلمه بیان شده‌است. این چیزهایی که این زیر می‌بینید خود کاریکلماتور است!

- آبتنی ماهی یک عمر طول می‌کشد.
- پرنده‌ای که روی تنگ ماهی نشسته بود، به ماهی می‌گفت: «پرواز کن، سقف قفس‌ات خراب شده است.»
- گربه بیش از دیگران به فکر آزادی پرنده‌ی محبوس است.



داستان‌های

حمید حاجی میرزایی



گوش

وقتی هیچ گوشی پیدا نمی‌کنم که برایش قصه‌هایی را تعریف کنم، گوشی تلفن همگانی خراب سرکوچه را بر می‌دارم و هرچه‌قدر دلم می‌خواهد قصه تعریف می‌کنم بدون این‌که وسطش کسی به شیشه بزند و بگوید: «لطفا سریع‌تر»

داستان دنباله‌دار بند کفش هاسکوت کرده‌اند

معصومه یزدانی

قسمت چهارم

حسام

در قسمت قبل خواندید که:

نجیب، دوست مسعود به جرم دزدی دستگیر شده، برادرش سلیم ناپدید شده و افسر کلانتری با مسعود قرار گذاشته که اگر بتواند تا چهل و هشت ساعت سر نخ‌ای از دزدها بیاورد، دوستش را آزاد می‌کند. البته نه به تنهایی، سرکار فرزند میرهادی هم در نقش پسر عمو، مسعود را همراهی می‌کند. اما مسعود نمی‌تواند میرهادی را به خانه ببرد، پس انباری را مرتب می‌کند تا شب را آن‌جا بگذرانند. آن‌ها هنوز توی انباری هستند که صدای پای می‌آید. حالا ادامه‌ی ماجرا:

صدای پا به در انبار نزدیک شد. اشکان توی گوش مسعود پیچ کرد: «کاش قایم نشده بودیم، بهش می‌گفتی چارپایه می‌خوام!» صدای پا جلوی در انبار رسید. گوش‌های مسعود داغ شد. صدای پا از جلوی در انبار رد شد و بعد قطع شد. صدای دسته کلید آمد و در یکی از انبارها باز شد. مسعود دستش را روی گوش‌هایش کشید. میرهادی گفت: «تو که گفتی...»

مسعود آرام در را باز کرد. چراغ انبار آقای صدیقی روشن بود. از لای در بیرون خزید و رفت جلوی انبار آقای صدیقی. در بسته بود. مسعود خم شد و از سوراخی که زیر دستگیره بود داخل انباری را نگاه کرد. اول یک پای دمپایی پوش با شلوار طلوسی دید. کمی جابه‌جا شد و حالا پیراهن نخی که عکس یک پنجه‌ی پرنده روی شانه‌اش بود را می‌دید. صاحب این پیراهن را می‌شناخت. آرام دستگیره را گرفت و با یک حرکت در را باز کرد. حسام برگشت و گفت: «ها؟ تویی؟ این‌جا چی کار می‌کنی؟» مسعود گفت: «اسلامتی خونه‌مونه‌ها! تو چی کار می‌کنی؟» حسام در جعبه‌ای که موقع باز شدن در توی دستش بود را بست و گفت: «وومدم انباری عمو رو تمیز کنم. تو انبارتون جارو خاک‌انداز داری؟» مسعود گفت: «چی شده؟ کارای خوب‌خوب می‌کنی؟» حسام گفت: «نه فقط تو پسر خوب باباتی! اگه جارو نداری کیشده!» مسعود گفت: «اوستا بیارم!»

مسعود جلوی در انبار خودشان ایستاد و به اشکان و میرهادی اشاره کرد که بی‌صدا بیرون بروند. اشکان و میرهادی با قدم‌های بلند طرف پله‌ها رفتند. حسام سرش را بیرون آورد و داد زد: «چی شد پس؟ نداری؟» مسعود جابه‌جا شد تا جلوی دید حسام را بگیرد اما حسام که نصف تن میرهادی را توی پیچ راه‌پله دیده بود، ابروهایش را بالا برد و گفت: «پسر خوب باباش مهمون داشته!» مسعود جارو و خاک‌انداز را برایش پرت کرد و گفت: «برو بابا! اشکان بود اومده بود چارپایه‌مون رو قرض بگیره!»

حسام چشمک زد و گفت: «شوخی کردم. چرا گر خریدی؟» مسعود در انباری را قفل زد و گفت: «کارت تموم شد بذارشون پشت در!»

اشکان چشم‌هایش را مالید و گفت: «ای بابا، این‌جوری که زیر پامون علف سبز می‌شه، بذار زنگ بزنم به‌شون.» میرهادی گفت: «تج... سوژه مشکوک می‌شه، مثلا ماموریت‌مون مخفیانه است‌ها!» اشکان زد و تریپ شلرولک‌هلمز بازی برنردار که خوابم می‌داد اعصاب ندارم‌ها!»

میرهادی یک مشت تخمه از جیبش بیرون کشید و ریخت توی مشت اشکان و گفت: «تخمه بخور، حرص نخور پسر عمو!» اشکان خندید و گفت: «توبر پسر عمو رو آوردی مسعود! این دیگه کیه؟» مسعود که شش دانگ حواسش به ورودی پارک بود پنجه‌ی کفشش را به پهلوی کفش اشکان زد و گفت: «عباسی اومده!»

میرهادی تلفنش را جلوی صورتش گرفت و در حالی که بی‌هدف انگشت‌هایش را رویش تکان می‌داد از گوشه‌ی چشم پسر نوجوان را نگاه کرد و گفت: «شاگرد سلیمه؟»

اشکان گفت: «آره! اگه به روزنامه می‌گرفتی دستت، بهتر نبود؟» میرهادی گفت: «روزنامه دیگه ور افتاده، شگرد جدید همینه.» اشکان زد زیر خنده. عباسی به طرفشان آمد و گفت: «یه! داش مسعود! چه خبر از این‌ورا؟»

اشکان گفت: «پسر عمو فرزند مسعود رو آوردیم هواخوری. تو چی؟» عباسی کتاب ریاضی‌اش را از زیر تی‌شرتش بیرون کشید و گفت: «دارم جهشی می‌خونم!»

بعد دنبال سلیم دور پارک سر چرخاند و گفت: «آق معلم‌مون نیومده هنوز؟»

اشکان گفت: «آق معلم‌تون کی باشن؟» عباسی گفت: «همه می‌دونن! سلیم!»

میرهادی همین‌طور که سرش توی موبایل بود گفت: «به منم درس می‌ده؟ ریاضی تجدید شدم.»

عباسی گفت: «پول بدی آره! سلیم برا پول آموزش غواصی تو بیابون هم راه می‌اندازه.»

میرهادی توی گوشی‌اش چیزی نوشت و گفت: «ساعت چند می‌آد همیشه؟»

عباسی ساعت تلفنش را نگاه کرد و گفت: «تا حالا باید می‌اومد. دیر کرده.»

میرهادی گفت: «بخواد قالب بذاره دو زارم بهش نمی‌دم.» عباسی گفت: «ساعت گرینویچ شنیدی؟» میرهادی گفت: «آره.»

عباسی گفت: «از رو رفت‌وآمد همین سلیم تنظیم شده.»

عباسی شماره‌ی سلیم را گرفت. اما تلفن همچنان خاموش بود. میرهادی باز هم چیزی نوشت. عباسی جعبه‌ی شطرنج کوچک آهن‌ربایی را از لای کتابش بیرون کشید و گفت: «یه دست شطرنج بزنیم تا سلیم بیاد؟» مسعود از روی نیمکت بلند شد و میرهادی و اشکان از هم فاصله گرفتند تا جا برای صفحه‌ی شطرنج باز شود. عباسی و میرهادی مهره‌ها را می‌چیدند که حسام به همراه مرد جوانی از در پارک تو آمد. میرهادی خم شد روی صفحه و گفت: «این این‌جا چی کار می‌کنه؟»

عباسی با حرکت بی‌صدای لب‌ها از اشکان پرسید «فازش چیه؟» اشکان انگشتش را بغل گیج‌گامش تکان داد و خندید. حسام و همراهش جلوی نیمکت رسیدند. حسام گفت: «چارپایه‌تون کو؟»

مسعود گفت: «چی شده؟ انباری عمو تو تمیز کردی؟» مرد جوان چپ‌چپ به حسام نگاه کرد. حسام دست‌پاچه شد و گفت: «همسایه‌ی عمو. جارو خاک‌اندازشون رو گرفتیم.»

مرد به میرهادی خیره شد. میرهادی سرش را بالا آورد و با لهجه‌ی جنوبی گفت: «ها! چیه نیگا داروم؟»

مرد گفت: «قبلا دیدمت؟»

میرهادی گفت: «آبادان اومدی تا حالا؟»

مرد شانه بالا انداخت و حرکت کرد. حسام دنبالش دوید. اشکان گفت: «این کی بود؟»

میرهادی تند تند توی تلفنش چیزی نوشت و گفت: «این حسامه سابقه دار، نه؟»

ادامه‌ی ماجرا در قسمت بعد بخوانید اما قبل از آن حدس بزنید میرهادی به چه چیزی فکر می‌کند و حدس‌های‌تان را برای‌مان ایمیل بزنید. به حدس‌های درست هر شماره یک کتاب از آثار نویسندگان کوله‌پشتی جایزه داده خواهد شد و به کسی که در پایان داستان دنباله‌دار بند کفش‌ها سکوت کرده‌اند بیش‌ترین حدس درست را زده باشند یک جایزه‌ی نفیس هلال احمری اهدا خواهد شد. ایمیل‌مان را هم که دارید.

ممنون از رزا موسوی از تهران و سمانه لشگری از ایوان کی، محمد قاسمی از میاندوآب، بهنام عبدالله‌ی از تبریز.

حدس درست هفته: آرش رضائیان از قائمشهر که نوشته: همسایه مسعود به انباری خودشان می‌رود. کتاب «باغ وحشت» نوشته‌ی راحیل ذبیحی به آدرس‌شان ارسال خواهد شد.